

دُرْقَا





خدا با این اطفال در دانه‌اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده

«حضرت عبدالجبار»

ورفا

نشریه مخصوص نونها لان بهائی

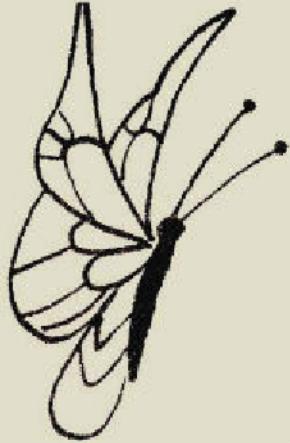
ئهیه و سازیم : هیئت نشریه نونها لان بهائی

زیرنظر : بجهت ملی تربیت امری

سال اول - شماره‌ی خصم

مهرماه ۱۳۵۰

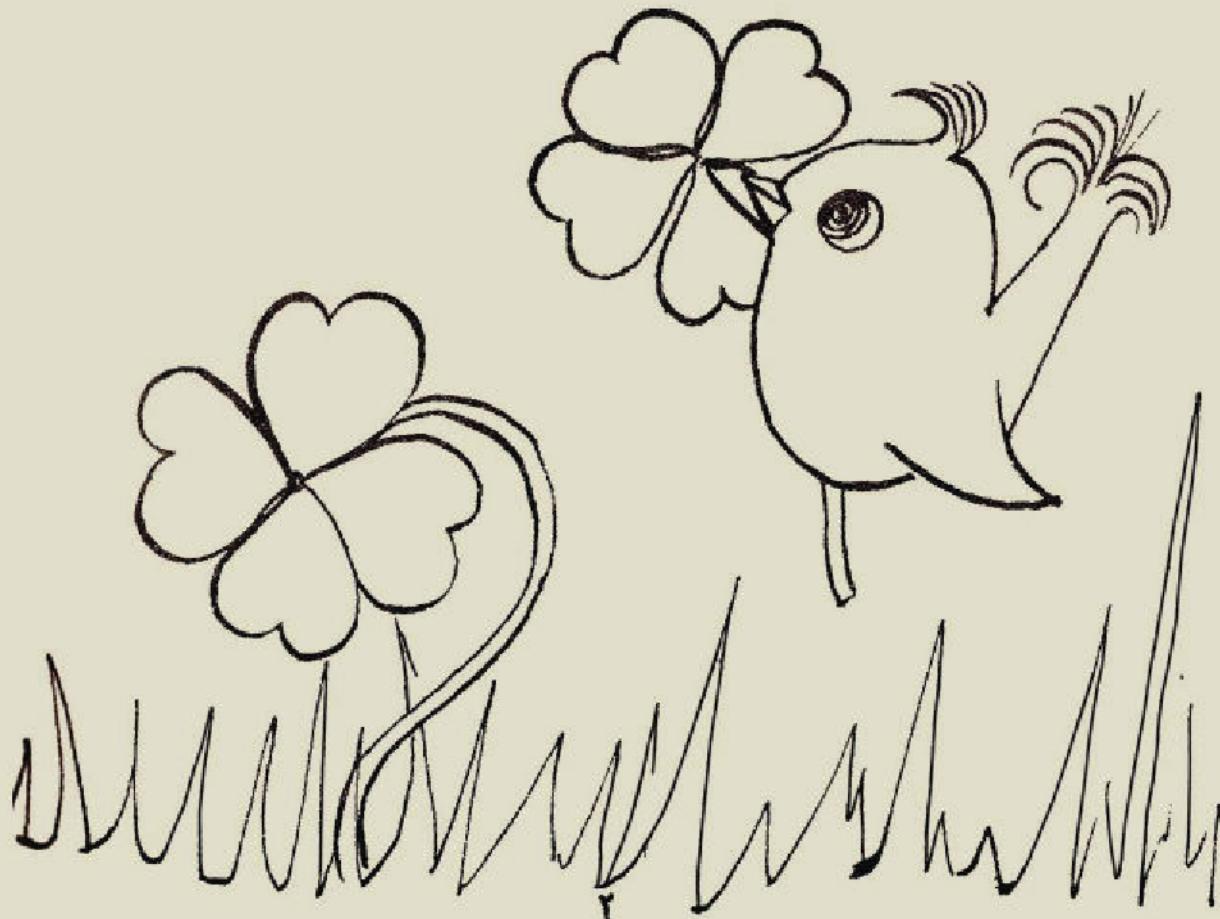
۱۲۸ بندیع



هواهه

طفل صغيرم پستان عنایت را شدی عزیزکن واز
 شهد و شیر محبت نشونا بخش و در آغوش مفتر
 پرورش ده در کودکی آزادگی ده و فرزانگی بخش
 و این بی نیاز را محرم ملکوت راز نما .
 تونی مقتدر و توانا .

ع





بچه های باوفا ، الله ابهی

خوش به حال همگی شماکه مدرسه ها و درس خلاق ها باز شدند .
 من هم روز اول مهر کیف کهنه دوستم سعید را قرض گرفتم برهایم را
 مرتب کردم ، در جوی آب نکاهی به سرو و ضم انداختم و با یک دنیا شورو
 شرق پرواز کردم و رفتم مدرسه‌ی سعید . پشت در کلاس که رسیدم
 قلم تاپ و تاپ صدایی کرد ، و نزکم از خجالت سرخ شده بود . لای در
 کلاس را باز کردم و رفتم تو . بچه ها پشت میزهای قشنگی نشته بورند
 و دفترهایشان جلو شان بود . راشتم فکر می کردم چقدر این درس خواندن
 خوب است ، چقدر زنگ تفریح خوب است ، چقدر ... که خانم معلم نگاهی
 نه من کرد و گفت : ورقا جان اینجا آمد های چکار کنی ؟ گفتم : آمد های

درس بخوانم . بچه ها با تعجب خنده دند و من خیلی زود فهمیدم درس -
اخلاق و مدرسه از خوبی هایست که فقط مال آدم هاست . حالا قرار شده
من پیش سعید درس بخوانم . هر روز جمعه که سعید از درس اخلاق
می آید برای من از بچه ها و کارها یشان صحبت می کند . می دانید من
پائیز را خیلی دوست دارم . البته بعضی از بزرگترها پائیز را دوست
ندازند و می گویند در پائیز همه چیز می میرد . ولی مگرنه هر
چیزی برای این که تازه بشود و زندگی را از سر برگرد باید اول خراب
 بشود . مثلاً تا درخت ها خشک نشوند واستراحت نکنند نمی توانند
سال دیگر میوه بد هند . پائیز خبر از زمستان می دهد و زمستان
پر برف و زیبا درخت ها را آماده رسانید بهار می کند . می دانید ما هم
هین طور هستیم ، مثلاً الان داریم خود را آماده رسانید به دنیا
بهتری می کنیم . دنیا یی که همه جایش مثل بهار شاداب و تازه است .
برای هین هم به درس اخلاق می روم . در درس اخلاق به ما از آن دنیا
پر گل خبر می دهد . صبح های جمعه که از خواب بیدار می شوید بوی
 محل های آن جاری می شنود . در درس اخلاق بچه ها منتظر شما هستند .
کسی چه میداند شا بد من هم به دیدستان آمدم .

بچه ها : همه چیز همه کس و همه جارا دوست داشته باشد تا من
به امید دیدار ورقا برگردم .



پیچ و گرد و

روزی بود و روزگاری ، در یک باغ خیلی بزرگ درخت گرد وی که نسالی رو شده بود که خیلی تنور مند بود و هر سال مردم میوه های خوش مزه اش را می خوردند و تعریف می کردند . درخت گرد وی که نسال در آن باغ بزرگ زندگی آرامی گذراند ، تا این که :

یکی از روزهای آخر بهار بود که یک پیچک ضعیف کوچولو درست پائین پای درخت گرد و سرازخاک درآورد ، چند تنفس عمیق کشید

تکانی به خودش داد و شروع به تماشای مناظر اطراف کرد ، دورنادویش را سبزه فراگرفته بود و در میان سبزه های اینجا و آنجا چند تا گل کوچک و قشنگ به چشم می خورد . به بالانگاه کرد ، باغ پر بود از درخت های بزرگ و پرشاخ و برگ ، درخت های قد کوتاه انجیر ، درخت های قد بلند سرو . بالآخره چشمش به بالای سر شش افتاد و درخت گردو را دید با آن هم شاخ و برگ که روی قسمت بزرگی از باغ راسایه انداخته بود پیچک پیش خودش گفت : این درخت گرد و تکیه گاه خوبی -

برای من است ، می توانم دورتنه‌ی آن پیچم و به سرعت بالا بروم . هنوز دوهفته از اولین روز بد نیا آمدن پیچک نگذشته بود که خود را به بلندترین شاخه‌ی گرد و رسانید ، حالا دیگر قد پیچک از گردو هم بلندتر شده بود . از آن بالا همه جا را به خوبی می شد دید . تمام درخت های سیب و آبلالو و گیلاس و تمام انجیرها حالا زیر پای او بودند پیچک کوچولو که دیگر خیلی بزرگ شده بود خودش را زده با لانز می دید . اکنون او برهه‌ی درختان باغ برتری داشت و به همین جهت غروری در خودش احساس می کرد و از قیافه‌ی درخت گرد و که با همه‌ی وقار و سنتگی اش بعد از ده پاتزده روز حتی به اندازه‌ی یک وجب هم رشد نکرده بود خنده اش می گرفت . روزی نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و بالحنی مسخره پرسید : جناب آقای گرد و سوآلی از حضورتان داشتم . درخت گرد و بالحنی مهریان گفت : خواهش می کنم بگرسؤالت چیست .

- ممکن است بفرمایید چند سال از عمر شما می‌گذرد ؟
- درست یادم نیست ولی فکر می‌کنم حدود سی سال .

هنوز حرف درخت گرد و تمام نشده بود که پیچک قاه قاه شروع کرد به خنده دین . بعد از این که خنده هایش تمام شد برگشت و به گرد و گفت : ای تقبل بی دست و پا تو بعد از سی سال تازه به اندازه‌ی پاترده روز من رشد نکرده ای . باید بگویم که واقعاً برایت متأسفم ؛ درخت گرد و سری تکان داد و گفت : پیچک عزیز توجوایی و سرد و گرم روزگار را نخواهد ای و برای همین است که این قدر به خودت مخوردی . این مهم نیست که قدیک نفر چقدر بلند یا کوتاه باشد ، چقدر چاق یا لاغر باشد و چه اندازه زشت یا زیبا باشد ، مهم این است که او چقدر فهم و تجربه داشته باشد و تاچه اندازه بتواند برای دیگران سودمند باشد . پیچک قد بلند مغروف دوباره لبخندی از روی تمخر زد و گفت : ولی گرد و جان تو باید این حقیقت را قبول کنی که خیلی تنبی . گرد و کهن سال این بار فکری کرد و گفت : من دیگر چیزی نخواهم گفت ، ولی گذشت زمان جواب ترا خواهد داد . ولی پیچک دست از مسخره کردن او برشناخت و هر موقع که فرصت پیدا می‌کرد درخت گرد و را تقبل و بی عرضه می‌خواند و اورا تحقیر می‌کرد .

* * *

ساعت‌ها آمدند و رفته و روزها رسیدند ، روزها هم گذشتند و بتوت به ماه‌هار رسید ، ماه اول ... ماه دوم ... ماه سوم ... کم کم فصل سرما

تزدیک می شد و بار سیدن پائیز میوه های خوش مزه هم رسیدند . درخت
 گرد و خیلی خوشحال بود چون گرد وها بی را که از بهار برورش داده بود حالا
 درشت و پر محظوظ چیدن شد بودند . اما بشنوید از پیچک مغزور :
 با اولین سوز پائیزی پیچک به خودش لرزید . هر روز سرد تراز روز
 قبل می شد و با سردی هوا پیچک هم منصف و ضعیف نمی شد . حالا دیگر
 برگ هایش هم شل شده بودند ، تا این که یک روز که دیگر رمغی درتش
 باقی نماند بود درخت گرد و به او گفت : خوب پیچک عزیز آن روز های
 شادی و بی خبری را به یاد داری ؟ یادت می آید که چقدر به خودت مغزور
 بودی ؟ پر چرا حالا این همه می لرزی ؟ بله دوست عزیز ! روزگار -
 هم گرمی دارد هم سردی ، هم بهار دارد و هم پائیز ، مردم میلان زندگی آن
 کسی است که با همه ای آن ها بسازد . ولی دیگر پیچک بیچاره نمی توانست
 حرف های گرد وی پر تجربه را بفهمد . کم کم بدنش شل می شد و پائین می فلت .

* * *

حضرت بهاء الله راجع به غرور چنین می فرمایند : « ای پسران آمال
 جامه ای غرور از تن برآرید و ثواب تکبر از بدبند بیندازید . »

آمال : آرزوها . ثواب : نیاس ، جامه . نکبر : خود پسندی



پشت هر کوه، بیابان، جنگل یک آبادیست

وقتی اتوبوس از پیچ و خم‌های ترد یک شیرازی گذشت بجهه‌هادانستد.
چیزی نمانده است که راه به پایان رسد و به همین جهت کوشش کردند هرجه
زودتر خودشان را برای ورود به شهر آماده کشد. هر چند راه طولانی بود و بجهه
صیغ خیلی زود از خواب بیدار شده بودند و حالا آفتاب غروب کرده بود و لی
شرق سفر نگذاشته بود بهیه و فواد چیزی از کم خوابی و کوفتنگی حس کنند.
ناهار را در اصفهان خوردند ولی وقتیان کمتر از آن بود که بتوانند از شهر
دیدن کند. فوارد یک نظر چشم به کاشی‌کاری‌ها و گنبد و گلدسته‌ی مسجد

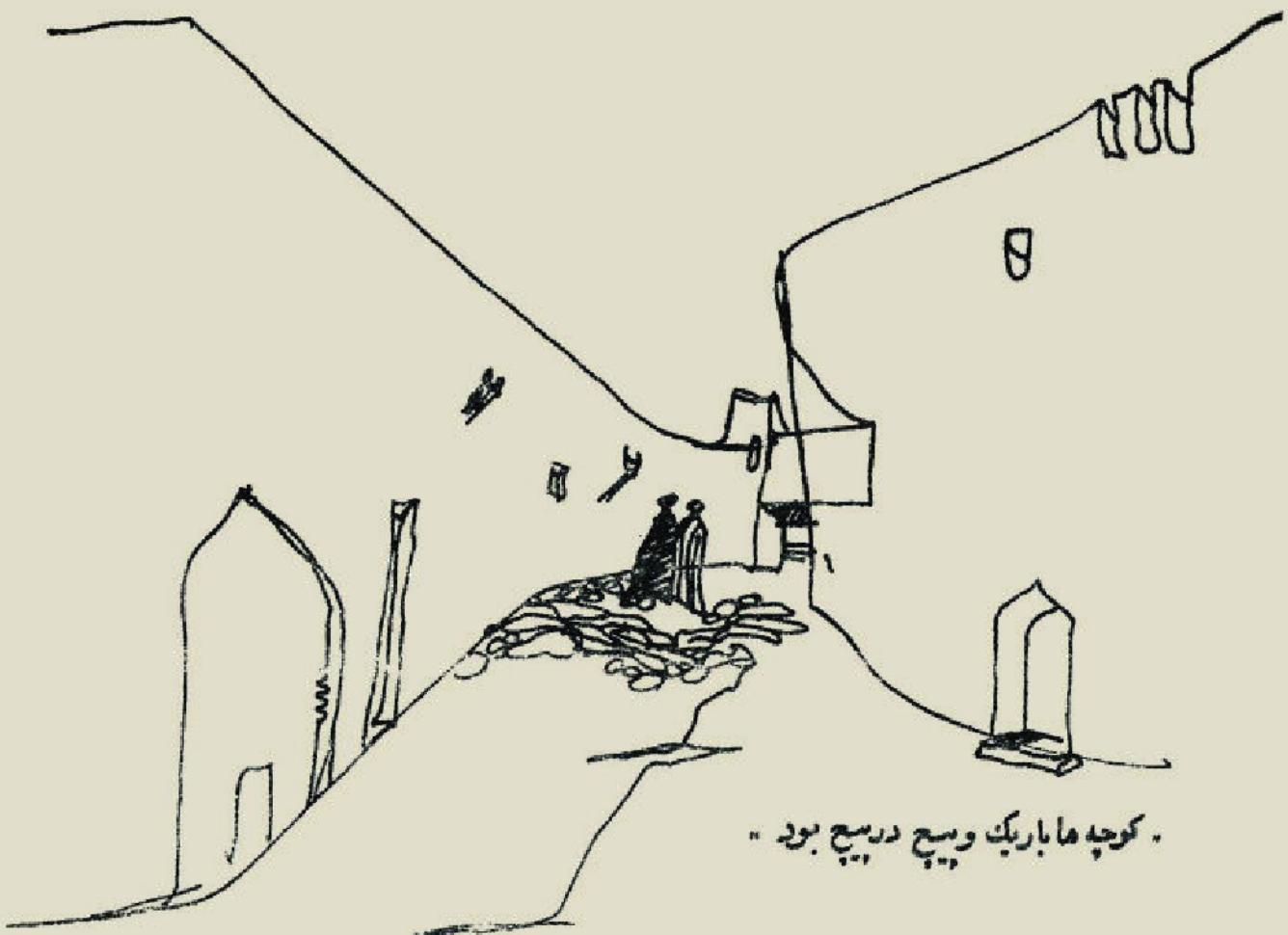
آفتاب بود و بهیه فقط توانسته بود مردم را در خیابان مشجر و زیبایی داشت که مشغول خرید یا گردش بودند . سافرجلویی به دوست هم سفرش گفته بود که نام این خیابان چهار باغ است ، و بهیه هرچه کوشیده بود حتی یک باغ هم توانسته بود بیابد . مطلب را به فواد گفت و فرارشد بعد از سفر در فرصت مناسبی مشکل حوزه را با آقای خیال پرورد در میان بگذارند .

در هنگام گذشتگان از شهرها یادهات مختلف پدر نام آن ها را برای بچه ها می گفت ، ولی در پایان سفر بیش از چند ساعتی به یاد بچه ها نمانده بود . فواد گفت شهرضا ، آباده ، و بهیه فقط توانست مرودشت را به آن بیفزاید .. بچه ها بعضی از این اسم ها را در کتاب جغرافیستان خوانده بودند .

حالا دیگر دورنمای شیراز کاملاً معلوم بود را توبوس به سرعت به شهر نزدیک می شد . بچه ها از شیشه به بیرون چشم دوخته بودند و از دور بنا دروازه فران . رانگاه می کردند .

* * *

آفتاب داشت تازه طلوع می کرد که بهیه و فواد را پدر و مادرشان به راه افتادند ، چه هوا لطیفی بود . هر قدر هم آدمی به درخت و گل و صحراء جنگل و هوا خوش کم توجه باشد هیچگاه نمی تواند لطفاً فت سنجگاهان را در شیراز فراموش کند . در خیابان ها و کوچه های خلوت شهر فقط - صدای پرندگان خوش صدا به گوش می رسد ، آفتاب و درخت و پرندگان کل هنگی در به وجود آوردن این زیبایی ها شرکت دارند .



• کوچه ها باریک و پیچ در پیچ بود .

وقتی که داشتند از کوچه های خلوت و پیچ در پیچ شهر به سوی خانه‌ی حضرت باب می‌رفتند بچه ها بک لحظه هم از توجه و دقت به آنچه در- اطرافشان وجود را شدند . خانه های قدیمی و زیبا ، دکان- های کوچک ، مسجد قدیمی کوچک و باصفا ، مردم پیر و جوان . بچه های شبستان و بازیگوش ، این ها برای بچه ها خیلی جالب بود . شب گذشته بچه ها از پرده ما در شان شنیدند که نخستین کار زیارت خانه می‌حضر اعلی در سحرگاه است . هنوز بهمیه و فواد به درستی نمی‌دانستند که به زیارت جایی رفتن چه معنی دارد . تنها آنچه که درباره‌ی این خانه - می‌دانستند همان صحبت های آفای خیال پرورد بود .

حالادیگر همگی به جلوی منزل مبارک حضرت اعلیٰ رسیده بودند . برای
چند لحظه توجه ^{بُعْدًا} به داخل منزل و حیاط خانه جلب شد . درباره این خانه
چه نعرفی هایی که از خیال پرور شنیده بودند .

درخت نارنج و حوض کوچک سنجی ، اتاق های سفید و زیبا . پله های
پاریک و پیچ در پیچ و بالا اُخره اناق بسیار زیبا و رزیابی ، بالاخانه با پنجه ره .
های شیشه ای رنگی . بچه هایی داشتند که این اناق جایی است که
درباره اش صحبت شده بود . وقتی از پله ها بالامی رفتند صدای زیبای
مردی که مناجات می خواند به گوش می رسید .

بعد از بازگشت به حیاط فواد برای لحظه ای کوتاه فرصتی به دست
آورد و بر لب پنجه ری یکی از اتاق ها نشست . در همان لحظه به یاد -
صحبت خیال پرور را فتاد ، گویی ناگهان دریافته بود که چگونه می شود
خود را فراموش کرد . فواد برای لحظات کوتاهی معنی حرف خیال پرور را
فهمیده بود . آدم در آنجا به راستی به یاد خدامی افتاد . فواد در
همین فکر بود که صدای مناجات بهیه را شنید ، و آن وقت دانست که
چرا آن روز خیال پرور ساكت شده و باید بهشت افتاده بود .



حضرت میح و حواریون

میح نا موقعي که کاملًا بزرگ شد در مغازه‌ی یوسف نجاری می‌کرد
ولی بقدرتی خوب و مهربان و عاقل بود که همه‌ی دانستند او باید شخص
فوق العاده‌ای باشد . بالآخره روزی گفت : من دیگر باید به دنبال کاری
که پدرم به من واگذار کرده بروم . منظور او از این حرف این بود که وقت آن
رسیک که پیام خدرا را به مردم بگویید . او همیشه خدرا پدر خود می‌خواند .
ابتدأ تهاب رای چهل شبانه روز به یک نقطه در کوه زیتون رفت . ماهم
وقتی می‌خواهیم کاری را که خیلی مشکل است شروع کنیم اول خوب درباره‌ی
آن فکر کنیم و تصمیم می‌گیریم و بعد از خدا کمک می‌خواهیم و آن را شروع
می‌کنیم و دیگر از چیزی نمی‌ترسم . میح هم همین کار را کرد . وقتی از

کوه بازگشت اولین کاری که کرد انتخاب دوازده نفر حواریون خود بود :
به ساحل دریافت در آن جا عده‌ی زیادی ماهیگیر مشغول تعمیر تورهای
خود بودند، حضرت عیسی به آن‌ها گفت که کیست و آن‌ها هم گفتند : بله، تو
عیسی مسیح هستی و ما هرچه که تو بگویی خواهیم کرد . همه‌ی آن‌ها مردمان
فقیری بودند و حتی به مدرسه هم نرفته بودند ، ولی حضرت مسیح آن‌ها
را به خاطر مهربانی و خدا پرستی انتخاب کرد . و چون مسیح را خدا فرستاده بود
آن‌ها اوراد وست داشتند و بعد از آن‌با ایمان به او خدمت کردند . اسم بعضی از
حواریون یوحنا ، پطرس و یهودا بود . یکی از آن‌ها که حضرت مسیح اورا-
خیلی دوست داشت برادرش بود .

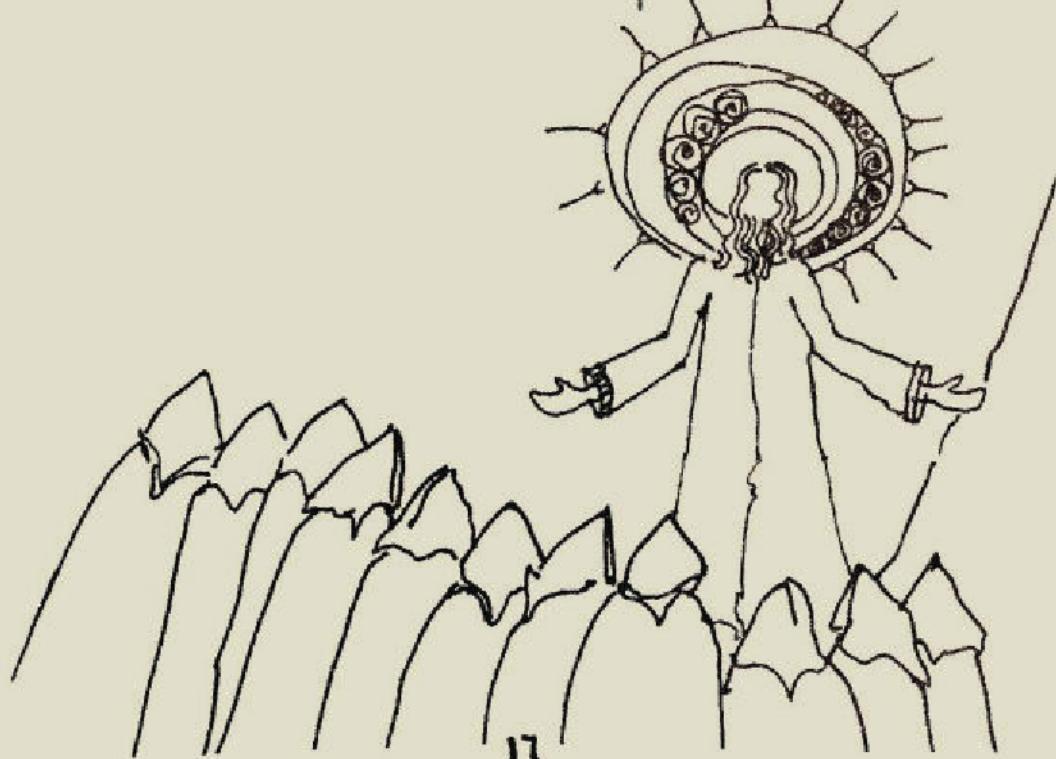
خبرهایی که حضرت مسیح از طرف خدا آوردۀ بود : حضرت مسیح بعد از
صحبت با حواریون شروع به مسافت به اطراف و دهکده‌های فلسطین کرد و به
آن‌ها پیغام خذارساند ، البته حواریونش هم با او بودند . مردم دسته دسته
برای شنیدن حرف‌های او می‌آمدند . پیغامی که مسیح برای آن‌ها داشت این
بود : خدا همی شمارا دوست دارد زیرا شما بچه‌های او هستید و می‌خواهد که
شما هم اورا دوست داشته باشید تا خوشبخت شوید و در بهشت زندگی کنید .
او گفت که بهشت یک راز است ولی جایی است که خلا در آن جاست . پس در
حقیقت بودن در بهشت بودن با خداست و شما در اینجا هم می‌توانید با او بشید
زیرا اورهجه جاهت . او به آن‌ها گفت که باید از دستوراتی که حضرت
موسی به شما داده اطاعت کنید . ولی درباره‌ی کار نکردن در روزهای شنبه
زیاد سخت نگیرید ، زیرا بعضی از کارها مثل جمع کردن رختخواب و غذای

به جوجه ها و مواظبت از حیوانات لازم است که انجام شود و خداییچ وفت متغیرش آن نبوده ، بلکه او فقط می خواسته که در آن روز استراحت کنیم . مثلاً بچه ها به مدرسه نروند و بزرگترها کار نکنند و وقت فکر کردن در باره‌ی خدا را شتله باشند . حضرت مسیح برای آن که به آن هانشان دهد خودش روزهای شنبه کارهایی مثل کمک کردن به مریضین هارا شروع کرد و به حواریون اجازه داد که در باغچه ها قوت بچینند .

یک قسمت از دستورهای او این بود : همایهات را مثل خرد روست بذر . یعنی با همه همان نظر که درست داری با تورفتار شود رفتار کن . دوست داشتن همایه یعنی خوب و با ادب بودن ، به دیگران کمک کردن و بدگویی نکردن . متوجه از همایه فقط اشخاصی که تردید یک خانه‌ی ما هستند نیست ، بلکه همه‌ی مردم است .



ولی مهم ترین قسم دستورات او این است که گفت : باید دوباره به دنیا بیاید . . البته این حرف خنده دار به نظر می رسد چون مردم غنی توانستند معنی واقعی آن را بفهمند . منظور این نبود که شما باید واقعاً دوباره - متولد بشوید ، بلکه می گفت که هر کدام از ما دارای یک روح هستیم که دیده نمی شود . ولی قسمت اصلی وجود ما است حتی وقتی پیر شدیم و - مردیم این روح زنده می ماند . معنی تولد دوباره این است که اگر روح ماختال به وسیله‌ی پیغیرانش بشناسد بعد از مرگ در دنیا دیگر زنده خواهد ماند ، آیا عجیب نیست ؟ برای همین است که باید در این زنا خبلی کوشش کرد . زیرا اگر در این دنیا سعی کنیم که همه را درست بذاریم و خوب باشیم روح ما دوباره متولد می شود ، و روزی به بیشتر خواصیم رفت ، جایی که به خدا نزدیک تر خواهیم بود و حتی در آنجا - پیغیران بزرگ اورا خواهیم دید .



سرزم من

„نیجریه“



اسم من «ابون. است . هفت ساله ام
و سه برادر و یک خواهر دارم . در نیجریه .
که در غرب افریقا قرار دارد زندگی می کنیم .
به احلا دما که از هزاران سال قبل در آنجا
زندگی می کرده اند . پورو بس . می گویند .
دهکله ای ما در خارج شهر . ایجاد آن «قرار

دارد . سیچی هستیم و به کلیسا می رویم و در آن جاسرو دهای دسته جمعی
می خوانیم . عذرای مسلمان هم در دهکله ای ما زندگی می کنند و به معبد
محضو ص خودشان که مسجد نام دارد می روند .

پدرم در مزرعه درخت کاکا توپ پوش می دهد . او سیب زمینی هندی
و مو زهم می کارد . من همیشه در جمع کردن دانه های کاکانو ب به پدرم کمک
می کنم . این دانه ها در پوسته ای قرار دارد که وقتی رسیدند از درخت
 جدا می شود ، آن وقت دانه ها را از پوسته بیرون می آوریم و در آفتاب
خشک می کنیم . وقتی که خشک شدند آنها را در گیسه می ریزم .
گیسه های کاکانو ب « لانگوس » برد همی شوند و با کشتنی های باری به سرین .
های دور می روند . مقداری هم به کارخانه های شکلات سازی در -

انگلستان برد می شود که در آن جا از آن شکلات های خوش مزه می سازند.
مادرم هیشه مشغول کار است . او برای شستشو آشامیدن آب بخواهد
غذایی پزد و بعضی از محصولات مزرعه را برای فروش به بازار می برد
تاجایی که بتواند آن هارامی فروشد ، و هرچه باقی ماند برای غذای خود .
ما نگه می دارد .

من به مدرسه می دهکده که پدرم و دوستانش در ساختن آن کمک
کرده اند می روم . آنجاد بوار خیلی کوتاهی دارد و سقفش از چوب ساخته
شده است . چون در وسط روزهوا برای کار کردن خیلی گرم است ما
صیحه های زود به مدرسه می رویم . من مدرسه مان را دوست دارم
چون آنجا باید می کیرم که چیز بخواهم و بنویسم و بشمارم . برادر بزرگ
من که خیلی با هوش است در « لاگوس » درس می خواند . او نزد عموم
زندگی می کند و خیلی دلش می خواهد در « ایجادان » به دانشگاه برود .
گاهی اوقات من با پدر و مادرم به ایجادان می رویم ، آنجا بازار
بزرگی دارد که پراز چیزهای مختلف است . همه چیز از قبیل فلفل
فترمیز ، پرتقال ، آناناس و سبب زمینی شیرین آنجا پیدا می شود
در آن جا زنانی هستند که ذرت سرخ کرده و کبک لو بیا می فروشنند
اگر ما بچه های خوبی باشیم پدرم برایان ذرت سرخ کرده می خرد .
اسم برادر بزرگتر من « فمی » است . او می تواند مثل میمون از
درخت بالا برود . درینجا درخت های بلندی هست که میوه های

قرمزرنگ می دهد . . فی ، بر احتی برای چبدن آن ها تانوک درخت
بالا می رود . این میوه هارا درآب می جوشانیم تا پوسته های سخت
آنها کنده شود ، بعد این کار را آن قدر را دامه می دهیم که روغن شان
بیرون بیاید و روی آب بایستد ، آن وقت آنها را از روی آب -

می گیریم .

مادرم مقداری از این -
روغن را برای پختن غذای
به کار می برد و مقداری را
هم برای سوزاندن در چراغ
نگه می دارد .

این نوع درخت ها اغلب -
خیلی رشد می کنند و ریشه های
قوی دارند . خیلی دلم می خوا
مثل " فی " بتوانم از این درخت
بالا بروم .

وقتی کارهای روزانه تمام
می شود مادست هایمان را
می شوئیم و مشغول غذاخورد

می شویم . پدرم غذاش را قبل از همه می خورد چون او مهم ترین فرد



خانواده است . وقتی غذایش تمام شد ما با مادرمان غذای خردیم .
یکی از غذاهای خوش منه‌ی ما « گاری » نام دارد که از یک گیاه
مخصوص به اسم « کازاوا » درست می‌شود . در آن گوشت و
فلفل سبز و فرمزه می‌ریزند . غذای تند و خوبی است .

قبل از خواب با دوست‌ها بمان بازی می‌کنیم . بعضی وقت‌ها
پسرها طبل می‌زنند و دخترها با آهنگ آن می‌رقه‌سند و به همه جنی
خوش می‌گذرد .





گیتار طلایی (قسمت سوم)

فلیس بیچاره خیلی غمگین شد ، آهی کشید و گفت ، من نمی توانم
پول شمارا پس بدهم چون تمام آن را چوب خربدم تا با آن ها سازبازم .
صورت مرد شر و تمند از شدت ناراحتی سرخ ترشد ، در مغازه را
باز کرد و فریاد زد : پلیس ... پلیس . دو نفر پلیس به اتفاق بقیه‌ی
دکان داران و مردم و بچه‌ها و سگ‌ها و گربه‌ها به طرف مغازه راه-
افتادند . دهان گیتار باز شد و لبخند زد ، « می می » و « دودو » هم
شروع به بالا و پایین پریدن کردند . بچه‌ها از این که دوباره عروشك‌ها
رامی دیدند خیلی خوشحال شدند بودند . « می می » و « دودو » همین‌که
صدای فلیس رامی شنیدند از سخنروی گیتار سرک می کشیدند ولی
تاصدای مرد شر و تمند بلندی شد دوباره خودشان را مخفی می کردند

خلاصه همان طور که گفتگو بین آنها ادامه پیدا می کرد . « می می » و « دودو » به بالا و پائین و چپ و راست می پریدند . بالاخره همه از مغازه بیرون ریختند و در حالی که یک پلیس از جلو و یکی از عقب در حرکت بود به طرف متزل پیش براه افتادند . قاضی که مرد حاقد و چله ای بود پشت میزش نشست و با ناراحتی گفت : خوب ، خوب ، این سروصدای عجیب و غریب را برای چه به راه انداخته اید ؟ اول مرد شروع شروع به شرح دادن فضایا کرد و در واقع وقتی که نوبت به توضیح دادن فلیس هم رسید بود . او حرفش راقطع نمی کرد و پشت سر هم حرف می زد . مردم هم مشغول گفتگو و اظهار نظر درباره این که حق با کدام است بودند و خلاصه هیچکس نمی توانست صدای دیگری را بشنود . بالاخره قاضی در حالی که گوش هاش را گرفته بود ، فریاد زد : کافی است ، کافی است . خواهش می کنم بس کنید ، حالا همه به میدان شهر می رویم و در آن جا که هوایش نه گرم است نه سرد گیتار را آزمایش می کنیم اگر کسی توانست با آن آهنگ بزند حرف این آفایش باه خواهد بود ولی اگر باز هم صدایی از گیتار شنیده نشد فلیس تفسیر کار است . هه هی - جمعیت با سروصدای آن جایرون آمد بطرف میدان رفتند . تمام کبوترها که روی سنگ فرش پایده رومشغول دانه خوردن بودند پریدند و روی مجسمه ای میدان نشستند ، بچه ها هم همگی دور حرضی که در میدان قرار داشت نشستند . یک دختر اجازه خواست که گیتار را آزمایش کند ، آن را بغل زد و داخلش را از سوراخ تماشا کرد . « می می » و « دودو » که لبخند او را دیدند جست و خیز کنان جلوی سوراخ گیتار آمدند و

منتظر شدند . دختر کوچولو شروع به نواختن کیف‌نوای زیبایی از گیتار برخاست و دو عروسک شروع به رقصیدن کردند . درحالی که « دودو » با هیجان دست می‌زد . می‌می . تند تراز همیشه می‌رقصید . همه از این منتظره لذت می‌طلبند آن مرد ژردنی که همین طورداد و بیداد می‌کرد . ولی قاضی بلندتر ازا و فریاد کشید : آقا این گیتار خیلی عالی است و ارزش پولی را که شما برآ آن داده اید ندارد ، ولی چون خیلی حساس است باید فقط تویست کسانی که دوستش دارند نراخته شود . همه می‌مردم با تمسخر به مرد ژردنی کشید که زود آن جارانک کند و دیگر بزنگرد . همه دلشان می‌خواست که گنا طلایی برای آن ها باقی بماند . دوباره صدای قاضی بلند شد و گفت : آقا محترم ! ما دوست دایم این گیتار را برای خودمان نگهداریم و برای این که حق شمارا هم از بین نبریم سی خواهیم کرد بهای آن را پردازیم . و برای این هر چیز بد رد خوری که بتوانیم جمع آوری می‌کنیم و به شما می‌دهیم و آن قوت این گیتار به مردمی که دوستش دارند تعلق خواهد داشت و همیشه دعا مغازه‌ی فلیس نگهداری می‌شود .

همه خوشحال شدند و شروع به جمع آوری کردند ، هر چیز که می‌توانستند آوردند و در کالسکه‌ی مرد ژردنی ریختند . منتظره‌ی جالبی بود : از نان‌های سفید دراز و شاخه‌های گل و فلفل فرمز و سبد گرفته تا میوه و مقدار زیادی سوسیس و قوری و کتری و جوراب‌های پشمی بلند و سبزیها و ظرف‌های فمه و پنیرهای بزرگ گرد و ماکارونی و جبکه‌های مختلف و مقدار زیادی چیزهای دیگر هه و هه روی هم

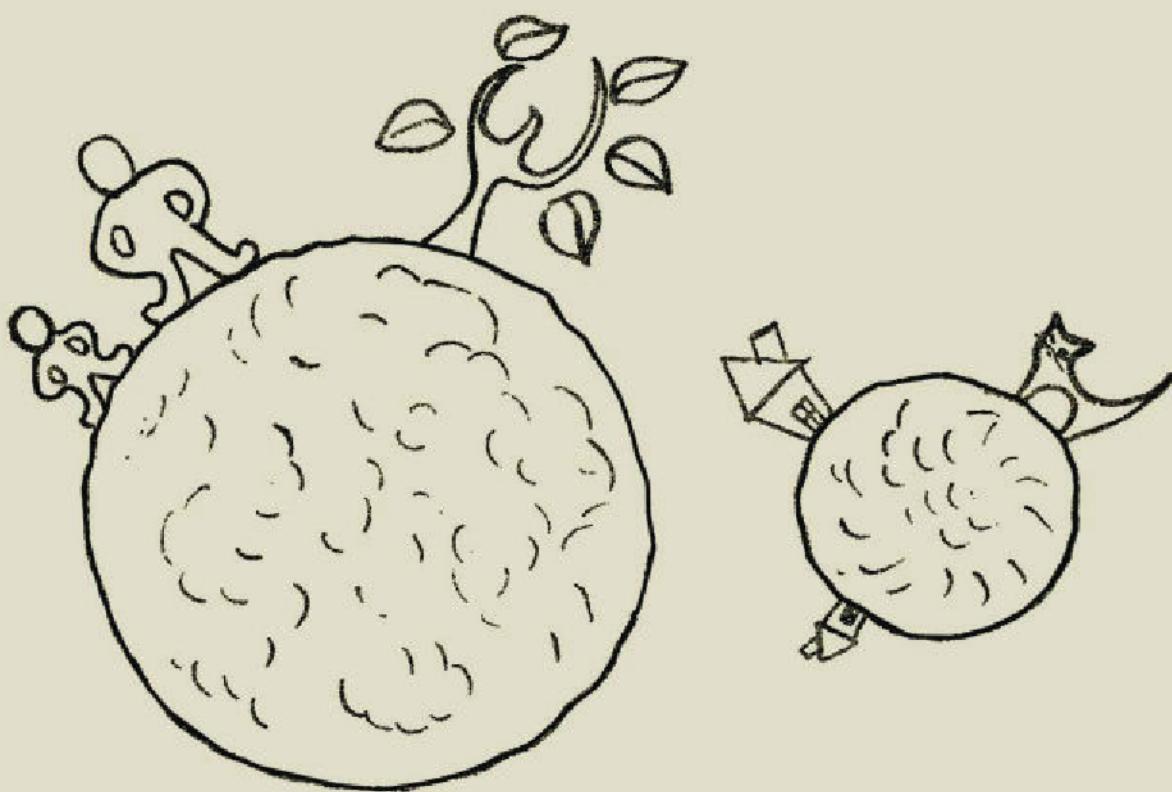
در کالسکه انباشته شده بود ، چرخ های کالسکه نزدیک بود زیر فشار
 این همه چیز بیش کند و خود مرد شرمندهم در میان آن ها نفریا گم شده .
 بود ، تنها چیزی که ازا و دیده می شد سبیل بزرگ سیاه و کلاه زرد ش بود .
 بالاخره کالسکه حرکت کرد و آهسته آهسته از تظرها نا پدید شد . فلبیس
 دوباره شاد و خوشحال بود . تمام سازها یعنی را از معمازو بیرون آورد و در
 میدان هر کدام را به یک نفرداد که بنوازد . هر چه ای هم یکی از آن ها
 را در دست داشت و در راقع مثل این که این وسائل خود به خود را
 بدرون کمک کسی آهنگ می زدند . مردم همگی از پیر و جوان تانیمه شب
 می رفتصیدند . این خوش نزین مهمنانی و شادترین جشنی بود که تا آن موقع
 در آن محل برگزار شده بود . و در این میان « می می » و « دودو » - دو
 عروسک کوچک - خوشت و شاد ترازه بودند .

ترجمه : سهند فریعی " میان "



آیا موجودات زنده در کره‌های دیگر وجود دارند؟

علتی زیادی از دانشمندان بزرگ دینی اعتقاد دارند احتمالاً موجودات زنده‌ی دیگری غیر از انسان که دارای هوش و عقل باشد در نقاط دیگری از منظومه‌ی شمسی ما با منظومه‌های دیگر وجود دارند. زیراعتقاد دارند ماده‌ای که ما از آن ساخته شده‌ایم در نقاط دیگری از فضای نیز وجود دارد.

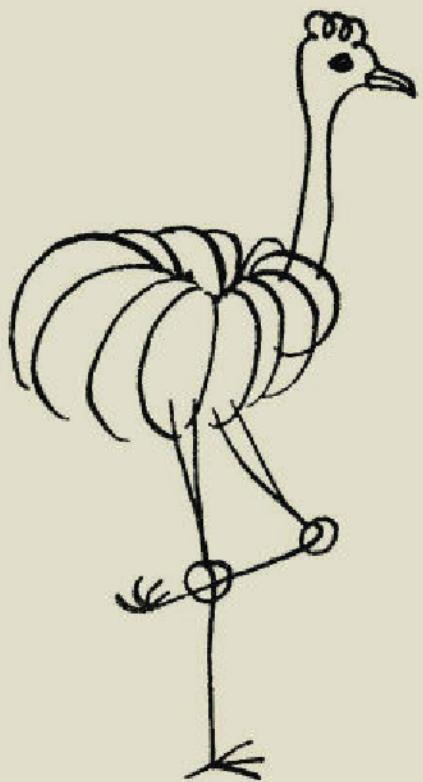


واز طرف دیگر در فضا هزاران هزار ستاره‌ی دیگر وجود دارند که از هر لحاظ به خورشید مان شباهت داشته و حتی بسیاری از آن‌ها چندین هزار بار بزرگتر از خورشید مانندند. در اطراف هر کدام از این خورشیدها نیز کثیف متعلّدی مانند منظومه‌ی شمسی خودمان در گردش هستند و به همین جهت میلیون‌ها میلیون سیاره‌ی دیگر هم مانند کره‌ی زمین در فضا وجود دارند.

که بسیاری از آن‌ها از هر لحظه شبیه زمین مای باشند و به همین جهت در بسیاری از آن‌ها موجودات دیگری مانند انسان یا به شکل‌های دیگر زندگی می‌کنند. بسیاری از دانشمندان با تحقیقاتشان به این نتیجه رسیده‌اند که موجودات بسیار ریز و کوچکی که ما آن‌ها را توسط میکروسکوپ می‌بینیم می‌توانند در طبقات سرد فضای آسانی مسافرت کنند و این امکان وجود دارد که این ذرات کوچک بعد از مسافت طولانی خود بر روی یکی از این کرات فرود آمده و در صورت مساعد بودن آب و هوای شدن و نهاده کرده باشند و در نتیجه زندگی از یک سیاره به سیاره دیگر انتقال یابد.

ترجمه از کتاب، جواب سوالات بچه‌ها.

تخم مرغ یا شترمرغ ؟ !



خُمّاتا به حال اسم شترمرغ را که در افریقا زندگی می‌کند شنیده اید.
شترمرغ از خانواده‌ی پرنده‌گان است، اما چون وزنش خیلی زیاد است نمی‌تواند با بال‌های کوچک پرواز کند. تخم شترمرغ چندین برابر تخم مرغ معمولی است، به همین

جهت تخم مرغ درشت را به آن شبیه می‌کشد. خُمّا دلتان می‌خواهد راهی باد بگیرید که بتوانید تخم مرغ معمولی را به همان اندازه بزرگ کنید. بسیار خوب حالمن بادن می‌دهم: اول یک تخم مرغ ساده را برای مدت چند ساعت تا آن جا که پوست آهکی آن بکلی از بین برو در در داخل سرکه بگذارد بعد تخم مرغ بی‌پوست یک شب از غروب تا صبح در آب سرد فرار دهید. فرد اخواه بدل دید که تخم مرغ به اندازه‌ی یک تخم شترمرغ بزرگ شده. اگرچه خراهید بازم عملتان جالب ترشود بعد از آن که تخم مرغ را از سرکه برداشتید داخل یک بطری که دهانه اش خیلی بزرگ نباشد بگذارید، بعدها بطری را در داخل آب سرد فرار دهید. پس از مدتی پوست تخم مرغ مثل اول سحکم می‌شود و هر کس آن را بیند تجسس می‌کند که چگونه تخم- مرغ به آن درستی را داخل بطری کرده‌اید.



صفحه‌ی خودتان

هرماه که می‌گذرد بر تعداد نامه‌هایی که از شما به دست من می‌رسد اضافه می‌شود و البته این همان چیزی است که من انتظار دارم، ولی متاسفانه هنوز در بین شما خیلی زیاد هستند که حتی یک بار هم برایم - نامه‌ای نوشته‌اند . درحالی که من هرماه به یاد آنها هستم و برایان نامه می‌نویسم . امیدوارم روزی برسد که از یک یک شما نامه‌های جالب و شادی بخش دریافت کنم .

بین شما ممکن است کسانی باشند که بخواهند با سایر بچه‌ها - مکاتبه کنند . هر کدام از شما که چنین تمایلی دارد می‌توانند اسم و آدرس خود را برای من بفرستند ، تا در نشریه چاپ کنم . آن وقت با استفاده از این آدرس‌ها برای هم می‌توانند نامه بنویسند . البته یادتان نرود که بنویسید راجع به چه موضوعی علاقه دارید مکاتبه کنید .

این هم جواب نامه‌های شما :

رفیا گلستانه از طهران : از داستان‌ها و نقاشی‌هایی که فرستاده‌می‌شدم . به امید همکاری بیشتر .
کامیار اسماعیلی از طهران : مدقی است که درباره‌ی پیشنهاد تو -

صفحه‌ی خودتان

مطالعه می‌شود. ان شاء الله بزودی جدول هم به مجله اضافه خواهد شد.
میترا یوسف پوراردستانی از طوس اکبرآباد، درباره‌ی هرمطلبی
که بخواهی می‌توانی خوش نویسی کنی. متظور زیبائی خط است نه چیز
دیگری. ضمناً اگر شعر تازه‌ای گفتی برای من بفرست.
شهین صمیمی از درزیکلا: داستان‌هایی که از زندگی حضرت عبدالله،
فرستاده‌ای بسیار جالب بود، خوب می‌شد اگر می‌نوشتی آن‌ها را زجه.
کتاب‌هایی به دست آورده‌ای.
هدیه‌ی ناشری از شیراز: نقاشی‌های توقشانگ بود، البته بهتر
خواهد بود اگر فکر و موضوع نقاشی هم از خودت باشد.
مهشید لامع از طهران: شعر و نقاشیت رسید. چقدر خوب بود
اگر کمی کوچکتر و با وسایلی غیر از مداد رنگی کشیده شده بود.
این دوستان عزیز برای من شعر، مقاله، داستان و نقاشی فرستادند
که از همه‌ی آن‌ها در مجله یا نایشگاه ورقا استفاده خواهد شد:
علیرضا پوشگان از کرج، فرشید رهاری از خاوش، فربیاختاب زاده
از مشهد، الهام تأیید، سیامک و سیروس ذبیعی از مشهد، فریده
گلپایگان از شمیران، شهین تیرگراز بهمنی.

صفحه‌ی خودتان

این قطعه را مهرداد آزادی از خارک نوشت:

ما مه طفیل و همه حزد سال
 ما مه بندگان بک کردگار
 ما مه شای گوئیم
 شای سوی پروردگار

* * *

ما بچه‌های بهانی
 دعا و مناجات می‌خوانیم
 با یک صدا با یک نوا
 الله ابھی می‌گوئیم

* * *

ما مه چراغ خانه ایم
 چون بلبلان لانه ایم
 نور خدا به روی ماست
 چشم هه به سوی ماست

* * *

صفحه‌ی خودتان

هکار دوازده ساله‌ی عزیز من . وحیده‌ی ضیغم نیا . از ایتالیا می‌نوید :

« مامان و بابا لطف کردند و مرا برای شرکت در کنفرانس عظیم فیش سویس . که با شرکت حضرت روحیه خانم تشکیل شد فرستارند . در مدت کنفرانس که ده روز بود ۱۶۰ نفر بهانی شدند . و در یک شب فقط ۵۲ نفر سالن را به هلهله و شادی انداختند . این - کنفرانس عالی بود بطری که بعد از یک هفته خبر رسید که عده‌ی ۱۶۰ نفر به ۲۶۰ نفر رسیده است . »

همئا اضافه می‌کند : « حال من با خواهر و برادر کوچکم برای پیشرفت امر مبارک نقشه‌ی خوبی کشیده ایم که پس از اجرای آن نتیجه را برابران خواهیم نوشت . »

وحیده‌جان متظر خبرها بستان هست .

ورقا

* * *

شویخ :

حسین : به به ! چه شلوار قشنگی داری ، مال عید ته ؟

حسن : نه مال خود مه .

(فرستنده : حسین علی حقی)

یک خبراز نمایشگاه نقاشی

بچه های خوب ۱

هانظور که می دانید به زودی نمایشگاه خط و نقاشی دوستان هنرمند
ورق اشکیل خواهد شد .

من انتظار دارم همه‌ی شما دوست های
خوب دارین نمایشگاه شرکت کنند ، بخصوص
حالا که درس اخلاق ها باز شده خیلی ساده
می توانند کارهایتان را به معلم درس اخلاق تا
بدهید تا به وسیله‌ی لجنه‌ی تربیت امیری
به دست من برسد .

به کسی که بهترین نقاشی را بگزند جایزه‌ی
خیلی خوب خواهم داد . اگر گفتید این جایزه چیست ؟
(بعنده در شما هی آینده)



نقاشی از گن رحبا

